

ز شمشیر گردان با پای هوی
 بجان تیغ کین آتش اندر زده
 ز آواز اسبان پولاد پوش
 و لیران و گردان بر بر سپاه
 و لشکر بدینان به تیغ و تبر
 میان یلان بدیدن کوه جنک
 شیر و دم دامن فراهم گرفت
 چونار یک شد خرقه شاه روز
 دیران بگشتند از آن رزم باز
 جهانگیر و گردان بدم از نای
 فرامرز و سام و تحار و لیر
 از آن رزم یکسر بر برون آمدند
 از ایشان دل نامور شاد شد
 بگشتند از خاک و از گرد و
 بخوردند در بار که نان و آب

سر سرکشان کشته غلطان کجوی
 بدلهای گردان استمان سر زده
 برو نشد ز مغز سران عقل و هوش
 ز بس کشته گشتند شد تنگ راه
 بگشته بگشتند ابا یکدگر
 بدانتا بر افروخت رخ شاه تنگ
 سپاه حبش ملک عالم گرفت
 سیه خام شد پرده سیم توز
 نهادند سر سوی آرام و باز
 نهادند رخ سوی پرده سرای
 و کریشین و طوس با اردشیر
 تو کفتی ز دریای خون آمدند
 همه محنت جنکش از یاد شد
 شده فارغ از دشمن کین نه جوی
 وز انیس نهادند سر سوی خواب

باز گشتن هر دو سپاه و راز سقراط کشکان خود

و ز آن روی سقلاب پیدا دین
 چو از کر و میدان کین شست رو
 که این کردش و کردان سپهر
 ز ما بخت و اقبال چیده رو
 مذاحم ز کردان ایران زمین
 و ز آن پس بفرمود سقلاب شاه
 چه مقدار کم شد ز مردان من
 بدیدند گفتند چو هم نزار
 خروشی بر آمد ز سقلاب سپهر
 دروغ از دل سردان بر زمین
 همه خویش پیوند من گشته شد
 چو دیدند سقلاب را سروران
 گفتند ای سرور تاج و در
 که تا بوده دوران چنین بوده است
 چنین است آرایش زرمگاه
 نیاوروه دشمن خطا خرمی

پرده سدا اندر آمد غمین
 بگردان خود گفت آن کینه جوی
 بزید از ما بیکباره مهر
 با حیره شد دشمن کینه جوی
 چه آید با اندرین دشت کین
 بی نیاید تا اندرین زرمگاه
 و ایران سپکا رو کردان من
 کم آمد ازین لشکر بی شمار
 بقفاد کم گشت از زرم سپهر
 که دادند جان اندرین دشت کین
 و ز آن گشته با دشمن چو پشته شد
 که بسیار سوید بر کسیران
 ز کار جهان شیش ازین غم محوز
 در و هیچ مروی نیا سوده است
 ز میدان کین مهر و خوبی محوز
 بکارش در آید از آن کرمی

<p>و بدلات آتش مراد تو را بگفتند با او بدینسان بسی بفرمود و سقلاب تا کشتگان از آن رزم که زود بر او شمشیر از ایشان برآمد با خفاک دوو همه شکر او با تم نشت</p>	<p>ظفر مایلی آتش را زین ماجرا شلی نمود می در اهر کسی بخاک و بچون اندر عشتگان بیلامی آتش برایشان از آن دوو شد تیره چرخ کبود از آن دوو ماتم کمرشان بگفت</p>
---	--

صف آراستن بار خیم و جنگ بیژن با فرهاد و کشته شدن فرهاد بدست بیژن

<p>و گریه روز چون صبح صادق رسید بیاورد و سقلاب رخ سوی جنگ چو کوه کریان شکری ساز کرد با نسا و در دشت کین با بیژن جهانگیر چون دیدگان کینه جو بیاد چو شیر اندر آورد گاه که ناکه سوار سی پر از خشم و کین نهان کرده تن در سلاح نبرد</p>	<p>خروش و لب ایران بگردون سپاه بیاد بقلب سپه چون نهنگ و گریه در جنگ و کین باز کرد بگردش دلیران نام آوران و گریه سوی کینه آور و روی ایانا مداران ایران سپاه بیاد بیدان گره بر چین هسرا نمود آن جهانجوی مرد</p>
---	--

<p> که اسی پهلوانان لشکر پناه که پشت فلک پیش گزرم و دستان که اورا بود تا ب بازوی من از ایران یکی کرد لشکر شکن چو شیر می بیدان کین روی کرد سر ره گرفتش بر آن بیکان مر آن پهلوان مور را بید ز پولاد خودی خناده سیر یکی تیغ بودش بگرد میان بترکش خناده بائین جنک یکی باره در ز پرانش چو دو بگفت اسی دلاور زمانت رسید خنشین من نام کن آشکار چه هنگام کم کین کرد و زمین تخم بگردار آتش ز جا بر رسید بر آورد شمشیر تیر از غلاف </p>	<p> خرو شید و کفتا بایران سپاه مر نام فر با و آهن قبا است که آید بیدان کین سوی من چو کفت آن دلاور پنهان سخن ز سر تا پا در سلاح سبزد چو آمد بیدان کین پهلوان چو فر با دور دشت کین بگریه یکی پهلوان دید چون شیر نر تن روشنش زیر جوشن نمان کمانی بترسان تیر خدنگ فلکده بطلاده زین عمود چو سر با و آن نو جوان را بید چه نامی زین لشکر نامدار دلاور بدو کفت من بیغم چو آن بد کهر نام بیرون شلبد کین آن جفا جوی با کبر و لاف </p>
--	--

چو دیوی بر آن نامور حمله کرد
 بز در سپر تیغ آینه زنک
 سر از تیغ کافر بدزدید کرد
 تیر باره کردید از تن جدای
 بیفتاد بیشرن ز بالای زمین
 که زخمی زنده بود سیرجان
 برون برد جان از دم تیغ او
 جانید مرکب بتزویک شیر
 سبک بیشرن کیو تیغ از غلاف
 بزواسب اورا چنان میروست
 درآمد بر باره باد پای
 چو افتاد بر خاک ره پیکرش
 چو دید آنچنان بیشرن نامور
 بز تیغ بر کردنش کینه جوی
 بغلطید بر خاک چون برری

سپر بر سر آورد آن شیر مرد
 که شق شد سپر در کف مرد
 تیر تیغ بر کردن اسب خورد
 نگون گشت آن مرکب با پای
 دگر ره بر آورد تیغ آن لعین
 یکی خیز کرد آن مل پهلوان
 دگر حمله آورد آن کینه جوی
 که زخمی رساند بگردن سپر
 کشید اندران جایگاه مصاف
 که از ضرب آن هر دو دست شکست
 در افتاد زو کافر تیره رای
 جدا گشت فی القور خود از سرش
 که افتاد خود از سر کینه ور
 که تیرید سر از تنش همچو کوی
 با سود از جنک و کین اوری

رزم بیشرن با چهل زنی و کشتن سترین

ده زنگی را در میدان

<p>چهل زنگی آمد میدان درون به بستند حلقه بر اطراف او می یکی حمزه آورد بر زنگیان که از سر در آمد و کینه می که شد تیغ کین از کمر که بدر بیفتند ده تن در آن شت کین بهزیت گرفتند آن زنگیان چو رو باه بستند از چنک شیر نشست از برش نامبر دارینو همیکرد دور و شت کین ترک و تاز یکی باد سرد از جگر بر کشید مرا آخر آید از ایشان زیان که نامم آوری زین صفت کارزار که بود بر و لیس را نم آمد شکست کرامتی ترا ز جان و لبند او</p>	<p>چو ریات فرهاد شد سرنگون بنا و ندرخ سوی آن جنگجوی و لا آورد در افتادشان در میان یکی را زد تیغ بر سرد و پایی بزود و کجری را بد انسان بر یک لحظه از زنگیان لعین ز شمشیر آن نامور پهلوان که بر زنده گشتند از آن دلیر یکی باره برش فرستاد کیو چو بر زمین نشست آن یل رزمساز چو تقلاب آن دستبردش بید بگفتا چه قومند ایرانیان بگردان خود گفت آن تابکار در آید میدان این شوم دست همانکه شیر شام من رزنداو</p>
---	---

<p>دلیر و سراسر از خود کام بود بزود پدر شد بدستور جنگ بدو گفت سقلا ای نامجوی که بی باک مردیت این رزمزن</p>	<p>ز فرزند او خسرو شش نام بود که آید میدان جنگی پلنگ تن خود نکرده دار از تیغ او می مبادا که آرد بتو بر شکن</p>
---	---

رزم خسرو سپهر سقلا با شیرین و کشته
 شدن خسرو بدست شیرین

<p>میدان چو شد خسرو ملک شام که من پور سقلا نام آورم چو من روی آرم بمیدان کین بمیدان کین سر ز بایم زدو اگر رستم آید بمیدان من ز بیشترن چه آید درین رزمگاه بگفت این و آن گنجت مرکب بجای نمودش ستر باز بازوی خویش خروشید و گفتا که ای نامدار بدانتا بازوی مردان ستر</p>	<p>نخستین بایستاد و بر گفت نام به پنهان خود چو یک لشکر بالند شاهان بزوم حسین بزوم چه سنجند کوه در زو کیو بچرخ آیدش سر ز چو کان من و یا از جیب انکیر پیکار خواه بمیدان بگردید آن تیره رای وز آن پس گره زد با بروی خویش زمانی بمیدان من پاسی دار به بینی تو امی پهلوی کیستند و</p>
---	---

<p> پراگمیت مرکب سوی پهلوان کران استخوان کس سلامت نرست یل نامور تیغ کین برکشید در فتح بر شوم خود کام بست چه لاف و کزافت اندر نبرد بود عیب بر مرد لاف و کزاف ازین لاف و خود بینی اندر گذر حواله نمود اره بر فرق اوی کران اره بر جانش آید زبان بزور کمر گاه او تیغ زود بدو نیمه شد پیکر بد کهر اجل برد بیرون زدش ز راه میذاخت خود را ز مرکب سخاک همیگرفت سقلاب بر خاک سر مرا سجت و دولت شد اکنون تاج که بگرفت مرکش کنار از میان </p>	<p> بگفت این و مانند با ودان بچی استخوان نیشکش بست زره چون تیز دیک بیژن رسید سر راه بر حشر و شام بست بدو گفت ای ناخرد مند مرد بنرماید از مرد نه کبر و لاف بیاتما به عینم چه داری بر سر بر آشت حشر و ازین گفتگوی چو بیژن بدید سخاک استخوان سجد و گفت غفلت نباید نمود رسیدش چو آن تیغ کین بر کبر در افتاد از پشت زین شاه شام چو سقلاب شد دیدگاه شد هلاک زاججران آن بر کزیده سپهر گریبان بدزدید و گفت که آه درین آن سرافراز شیر زبان </p>
---	---

پروردگار او را بصد نماز و کام
 چو شد صاحب تخت و تاج و تکیه
 دلیران نشستند با او سجاک
 تن نماز پرورد پور جوان
 شهبازی شد با آرام خویش
 بفرمود تا آتش افروختند
 با تمام نشستند ده روز و شب
 وز آن روز چو برکت بیژن جنگ
 پیوستد روی جهانگیر و گفت
 یکی دستبردی بر روز نبرد
 که آن شد پسندیده سروران
 پیوستد روی پسر کیونو
 دلیران ایران از آن رزمگاه
 ابا هم نشستند نام آوران
 وز آن پس یکی مجلس آراستند
 چو ده روز بگذشت از کار جنگ

سپردم با و شاهی ملک شام
 نکون ساختش چرخ وارون زمین
 همه جامه کردند زین در و چاک
 بردند از خاک و خون سروران
 تن نماز پرورده بنهاد پیش
 تن خسرو شام را جوستند
 گرفتار اندوه و ریخ و کرب
 بوی سپه شد چو شترزه پلنگ
 کزین ناموریت اینها شکفت
 نمودی تو ای پهلوشیر مرد
 بنادی یکی داغ بر کافران
 بگفت پناه تو که همان خدیو
 برفتند یکسر با آرام گاه
 باوصاف میثرن کشاده زبان
 می ورود دورا مشکران جوستند
 کمر بست سقلاب از کینه شک

صف آراستین بارششم فرزم اردو شیر بنیاد وی با بهلوانان
 و چو سقلا بگشته شدن چیل بهلوان بر بر

و گویا ایت کیسینه بر پامی کرد
 بستند صفها گران تا گران
 پی کیسینه دشمن کیسینه خواه
 چرا نکس که بود ز با نام کام
 دشمن بستند از کینه راه
 تو گفتی بجهت میدان ز جای
 که تا سوی میدان که آید به خشم
 فرس تاخت اندر صف کارزار
 هنر با نمودش با این و راه
 بگفت ای دلیران ایران زمین
 درین ملک چه سر چه کار آید
 پشیمان شویدا خراز کار خویش
 بترند سرمان بوز و کداز
 کنون کرد آید بمبیران کین

بیا بد قلب سپه جای کرد
 دلیران ایران چه گوید گران
 جمانیکم مل شد قلب سپاه
 فرامرز و گردان ایران تمام
 تا دند یک قلب سپاه
 بر آند هر دو سپه بانک نامی
 دلیران میدان نهادند چشم
 که از شکر بر بری بگوار
 بگردید بر گردان رزمگاه
 وز انیس تا داند آندشت کین
 چرا جانب این دیار آید
 نهادید سر سوی آزار خویش
 شکر دید کین سوی ملک باز
 دلیر سی ز گردان ایران زمین

بگو شمیم با هم بیدان جنبک
 نگر و این سخن را تمام آن دلیر
 ز سر تا پای اندر آهین بختان
 ز ره بر سر کا فر آمد بخت
 چکوئی سخنهای بی مغز و پوست
 تو بر عزم رزم آمدی یا پسند
 زبانت بسترم که تا بعد ازین
 شما جانب ملک ما آید
 چه بودید بیدین و اهل فساد
 و گریه هم نخواهد شدن هر چه هست
 بود پور رستم چه باک که کرد
 دلیران که در این سپه با هم آمد
 چو کا فر شنید سخن زار و شیر
 چکوئی سخنهای بیرنگ و بوی
 بد و داد پاسخ شه تازیان
 ستم ملک بغداد را سر فرزند

بد اما کراسر در آید بخت
 که از لشکر آمد برون اردو شیر
 بیدان روان شد چو سپردن
 بد و گفت ای شوم بی نام و نیت
 بر عاقبتان این سخن تا نکوست
 چه آید ازین گفتن چون و چو
 سخن نزد کردان نکوئی چنین
 که اکنون چنین هست ملامت
 سرو مالستان حمله کی شد بیاد
 ز شمشیر ایرانشان کس ز دست
 ازین سخن کس کوی مردی نبرد
 همه تخمه و دوده رستم اند
 چنین گفت کاسی نامدار دلیر
 ز شکر چه نازی بن نام کوی
 که سن یخ چشم تو ای پهلوان
 شد ستم ز مال حبه ان بی نیاز

نه از بهر مال آدم سوی جنک
 زبان را بد شنام او بر کشاو
 بکشتید یک کرد عالی کهر
 ز خوش تریم سرت راز تن
 شد تا زبان این سخن چون شنید
 از آن پیش کاو دست بازو بخیک
 بز دهنده بر مگر گاه اوی
 یکی دیگر آمد بکین آوری
 ز خوش آنچنان نیزه بردان
 دگر پهلوانی کف تیغ سینه
 یکی سینه آن شاه از او خوبی
 بخاک انداختا و آن نیزه هم
 بز نیزه بر سینه اش نیزه در
 سخن مختصر او شیر قباد
 چهل پهلوان راز زین خدنگ
 از آن کشت سقلاب پر خشم تاب

بخون شما کرده ام سیر خنک
 که اسی بد بکهر او شیر قباد
 که چون او زمانه نیارود و کر
 بگرایم از مرگت تو آنجن
 یکی حمله آورد بر آن پلید
 بر دیکت اورفت آن تیر خنک
 که از پشت زین اندر آمد بروی
 که با آن ولاور کند و اوری
 که بیرون شدش از پس سر زبان
 بیامد سوی نامور با ستیز
 بز و بر میان دو ابروی اوی
 یکی دیگر آمد چو شیر دزم
 که از پشت کافر برو نگر و سر
 بدان رزم که داد مروی بداد
 به نیزه فلکند آن ولاور تنگ
 بجنبید از جای چون رود آب

آمدن سقلاب باشکر بخت اردو شیر و آمدن جهانگیر
 با بهلوانان ایران بهدوار دوشیر

<p>زمین کرده چون طاس سخن به دو چشم چو سیل بهاری همه گیسو جوی نترسید از ایشان سوار دلیر در آنکند از زمین کی بت پرست بمیدان روان شد لیل تا مدار ز زابل سواران خنجر گذار سوی دشمنان کینه خواه آمدند در آن رزم بریاری اردو شیر نخوردند از جان شیرین دروغ شدار گشته با پشته بر روی ماه ز سقلاب گشتند هشتاد میر بگشتند گردان حسنکی بناو همه صاحب ملک و تخت و کلاه سپید حجابان پیش آن نایکار</p>	<p>میدان روان گشت پر کین چشم سپاهی روان شد به نبال اوی گرفتند هر سوره اردو شیر بجز سو که رخ کرد نیزه بست جهانگیر چون دید آن کپرو دار فرامرز با سام و پودل تخوار بکینند در آن رزمگاه آمدند روان بیژن و طوس و کبود لیر بهم بختندان و در پای تیغ زین گشته افتاد در رزمگاه دلیران ایران چو شیر دلیر هر دو دست خوششان آن بدتراد همه خوشش و پیوند سقلاب شاه چو سقلاب دید نخستان هزار</p>
--	---

<p> نمودش زمرک یلان سینه چاک بگفتا ز بختم چه آمد بسر صدافسوس از شیر مردان من که رخم قضا اندرین جاکشید همه نامجویان گردن من مراد دولت و بخت شد سرنگون ز چشمش روان بود باران اشک از آن غصه با آمدش دل بدو پراز داغ دل شد سوی بارگاه از آن روی میدان بیارند زود که دودش برآید بچرخ طبت یکی هفته با سوک و ماتم نشست نهادند رخ سوی آرامگاه بنالید در پیش بزوان پاک که مردان اندرین دست کین شکستند پست و دولت پست </p>	<p> ببیداخت خود را ز مرکب نجاک شدش خون ز داغ و لیسران جگر در یغای پوران و گردان من گر روزگارم با خسر رسید عزیزان که پرورده بودم باز ز شمشیر دشمن غاده بخون همیکفت و میربخت خونین بر شک چو دید آنچنان روزگار رسد عنان باز چسپید از آن رزمگاه بفرمود تا کشتگان هر که بود تن جمله بر روی آتش هینند چو آوردن و سوختن با زرت وز آن روی چون خیل ایران سپاه جما گیر مال بسد رخ را نجاک بگفتا پاسم ز جان نسیرین ندیدند از بت پرستان شکست </p>
---	--

<p>دلیران و کروان یکی شناس چو از شکر آید و پیر و چشند بدینگونه کیفیت بودند شاد سایان شد این قصه اردشیر</p>	<p>مفودند کبیر میزوان ساس بهری رامش و خواب و خورما شند نگردند از کین و پیکار یاد شود استمانی ز طوس دلیر</p>
--	---

صف آرستن بارهستم و زرم طوس با بگرام بربری
و گرفتار شدن بگرام آمدن و خست سقلاب میدان
و گرفتار شدن او هم بدست طوس

<p>چنین داد او می دانند بفرمود سقلاب تا طبل خبات خروش تیره بر آمد ز جای سلح پوش شد شاه بر بر زمین بیاید قلب سپه خستناک جهانگیر چون دیدگان تیره رای پوشید بر تن سلاح کران و بگردان سوی رزمگاه آمدند خروشیدن نایم آوای زنگ</p>	<p>که چون رفت ایام ما نم لب نوازند در دشت کین بیدرتک ایمانا که سیخ و هندی ای که تنگ بر بست و بر شد برین نهاده تن خوشتن بر هلاک دگر ره قلب سپه کرد جای چو شیر می بیدان کین شد رون جهانگیر را در پناه آمدند برون برد هوش از سر و خنک</p>
--	--

<p> نبرد آوران کین ز هم خواستند نذاورد و در صف کارزار بکسیر ویلی را درین زرمگاه کنم سرفرازش بجز انجمن نهادند و لخصا بکین آوری که حیران از و بود خورشید ماه هلال فلک ختم ابروی او لبش برده یا قوت را آب و نکت رخش لاله را کرده لالای خویش زده سنبل از طره اش سح و تاب بغمزه ربانیده هوشش و جان پدر کرده بودش دلا رام نام جوایش آشفته بر روی بود یلبی با هنر بد بانند شیر رخ روشنش همچو ماه تمام پری هم ز عشق وی افتاده بود </p>	<p> چو هر دو سپه صف بیکار استند بفرمود سقلاب تا نکت سوار که امروز هر کس ز ایران سپاه سپارم بد و دختر خوشبختن نمادی چو داد این ندا لشکری یکی دختر می داشت سقلاب شاه بدی مشک چین بندوی سوی او ز رشک و هانش دل غنچه تنک سر زکس از چشم مستش به پیش ز عنبر و کیوی او برده آب بشوه دل آشوب خلق جهان پرورده مامش با رام و کام ز بس گمان پشیمانه دلجوی بود ز خوشبختان سقلاب بود آن دلیر نگوروی خوشخوی و بگرام نام چون دل بدان نازنین داده بود </p>
---	---

ز رفقه میان نشان سخن پیش و کم
 ز شرم شه بر بری آن جوان
 نهادی چو داد این نداد سپاه
 با مید آن ماه هجره چین
 که شاید دلیری نه ایرانیان
 چو آمد بیدان کین آن دلیر
 با بیان سپه گفت کای هرورن
 ازین نامداران شکر شکن
 بداتما بگو شیم با هم سخنان
 چو طوس این چنین زان دلاور شنید
 بیامد بنزدیل بر برک
 بدو کرد چون طوس نوذر نگاه
 چو بر طوس افتاد چشم جوان
 چه نامی ز کردان ایران زمین
 بدو گفت من طوس نوذر شاد
 پسر دار این کشتن لشکر مستم

ز دیدار بودند قانع هر دم
 نشد خواستار بر بصران
 روانگشت بگردم بیکار خواه
 برانگشت مرکب بیدان کین
 به بند آورد آن دلیر جوان
 خروشی بر آورد چون نره شیر
 دلیران جنگی و نام آوران
 در آید سواری بیدان من
 به بنیم نام که آید به تنگ
 عثمان نگاه بیدان کشید
 که آموزدش رسم کین آوری
 یکی نو جوان دید مانند ماه
 بدو گفت ای نامور پهلوان
 که تندیستی بیدان کین
 زمانه چو من کس نذار و بید
 بیدان کین کردم و فکرم

چه نامی تو ای مرد فرخ لقای
 جوان گفت با طوس سر لشکر
 مرا نامم بجز رام زیبا جمال
 بود عثم من شاه پر بر زمین
 چو ستم هر دو باصل و کهر
 بدو گفت طوس ای پل نو جوان
 بیا بگذر از کینه و کافر
 پشیمان شو و دین حق در پذیر
 نه بینی ازین کفر عین عذاب
 ایامن بیا سوی ایران سپاه
 جهانگیر پل چون به بیند ترا
 سرت بر فراز و بتاج کشی
 بر آرد ترا کام دل در جهان
 سخن گفت بیا رطوس دلیر
 بر آنکس بجز رام مرکب زجا
 چو طوس استخوان دیدگان نامدار

که مهر تو بر جان من کرده
 ز خوشی ان سقلاب نام آورم
 که در حسن و خوبی ندارم مثال
 ز اصل و زر که هر مرد این چنین
 بیای تا بگو شیم با یکت دگر
 سخنها که گویم شنوار من آن
 بر و ن آ می از مذهب بر بری
 ز جان شو شناسای حتی قدیر
 قدم نه چو ما در طریق صواب
 بنزد جبهانگیر لشکر پناه
 ز نام آوران بر گزینند ترا
 سپارد و بتو جایگاه می
 سرافراز کردی میان جهان
 نکر دان اثر در دل تره شیر
 بشد جانب طوس رزم آزمای
 بفهمد اندر آمد پی کارزار

برانگیخت مرکب بمیدان کین
 بداتا بان تا بداده کمند
 دویل را بمان در صف کارزار
 چنین گفت راوی که سقلاب شاه
 بردش سپاهی ز بربر بشام
 دلآرام فرزند آن سحر پیر
 بدانکه که بهرام مل چون نهنک
 دلآرام بشنید کآن نامجوی
 میر بربری تن بختان جنگ
 بزین اندر آدیت پرفنون
 پیامد بیک سوی میدان کین
 از آن روی چون طوس نوذر شاد
 همی گشت بر کرد او همچو شیر
 چو بهرام دید آنکه مردنبرد
 بهانگاه آن پهلوی هوشمند
 کمندش ز قراک چون باز کرد

کمندی کشودش ز قراک زین
 برویال او اندر آرد به بند
 دو کوشت بخت اردو کیر کار
 ز بربر چو ز می شام هم پود راه
 که ایران سپه را در آرد بدام
 بهراه سقلاب شده سپار
 پی کین کرد آن کمر کرد تنگ
 سوی رزم ایرانیان کرد روی
 پوشید و بند کمر کرد تنگ
 نقابی برخ بر بدش لاله کون
 به نظاره آن ماه زهره چین
 کمند کیانی بهی تاب داد
 بنیداد خود را ز دست آن دلیر
 سرش را بمیدان در آرد کرد
 ز قراک بجثا و چنان کمند
 بهر سو کمند افکنی ساز کرد

<p> در آمد بد و طوس و الا کسر سر آن دلاور در آمد بد ام بخاک اندر آمد سر آن دلیر دو دست جوانرا فرود بست زود کشانش چیر و از آیدشت کین بیامد سوی طوس بل کیند چو که بهرام را بد بخان خوشستار چو کیسوی خود کرده پر سح و خم گشت اندر انداخت بر بال او ای تشن شد گرفتار خنم گشت غان سوی لشکر که خود کشید که گرفت آن چهلونامدار که آن ستم یگشا پیش از مگر که سونش روانگشت بهرام شیر همانکه به بند کمر بر بست چو طوس آتچنان دید فافل زود </p>	<p> چو چندی بگشتند با یکدیگر میداخت بر بال او خم و خام کشیدش ز بالای مرکب بریر سبک طوس آمد ز مرکب فرود وز آن پس درآمد بیالای زین که تا که سوار سی نقابش بر وی دلا آرام بود آن بزده سوار گندی بدتش چو شیر درم چو آمد بر طوس آن ماهروی سر طوس نو در درآمد به بند چو مرطوس بل را به بند آورد چو بهرام دید آن بزده سوار روان شد بز دیکت آن سیم بر نگر کرد و دید آن سوار و لیسر سر آن گندی که بودش بست که یگشا دید آن بند بهرام زود </p>
---	--

کندش برید و آنکه ز جای
 سوی لشکر خود روان شد چو باد
 بیاورد نزد حجاب نکیر کرد
 عثمان را به چپیدان شیر مرد
 بایستاد بر جا باهنک جنگ
 پس بدست قلاب کان بر دوتن
 ز میدان کینه برون بردشان
 بگفتند با وی سخنین سوار
 جها بخوی هم بسرام بد خنکوی
 دل آرام دخت شمشاه بود
 چو شنبه سقلاب شد خشتان
 بگفتا که ناموس من شد بباد
 پر از خشم پر کشتن از زرمگان
 جها نکیر چون طوس را دید گفت
 که زنیان نگرد است کس در جهان
 فرخان کشتند گردان بنطوس

برانکینت آن مرکب با و پای
 کشان برود با خود و خوری شود
 بدان نامداران لشکر سپرد
 بیاید دگر ره بجای سبزد
 پی کینه بر بری چون نهنک
 که بودند کاین کرد لشکر شکن
 دگر ره بیاید چو شیر زبان
 که آمد سوی کینه و کارزار
 دویم آنکه بودش تقابلی بروی
 که رویش بسی بستر از ماه بود
 از آن غم گریبان خود کرد جهان
 ازین همه دو بد کو هر بد تراود
 همان طوس بل رفت سوی سپاه
 که کردی تو امروز کاری شکفت
 ز تو شادمان شد دل هر کشان
 سپه باز کشتند با بوق و کوس

جهانگیریل شد پرده سرای
 همی برد بگرام را طوس نیو
 بدیشان چنین گفت بگرام کرد
 رفیق من این نامور و نقاب
 سیارید او را بایر پهلوان
 بشد کیو نزد جهانگیر و گفت
 بگفتا بریدش پرده سرای
 بخرگاه برودند بگرام را
 چو چشم جهانگیر بر وی قواد
 شکفته شد از روی او پهلوان
 پرسید حالش ز پاتا بسر
 جهانگیر گفتش که ای بی نظیر
 اگر در پذیری همم کام تو
 سرت بر سر از من شاهنشاهی
 سخن کنم چون همه ملک شام
 دسیران آن انجمن بر کسی

ابانا مداران فرخنده رای
 بهمراه او نامسردار کیو
 که اسی نامداران با دستبرد
 بود وخت سقلاب مالک نقاب
 که نبود سزاوار نزد کوان
 جهانگیر شد ز انجمن در شکفت
 برودند در پرده آن دلربای
 دلیر خردمند خود کام را
 بفرمود تا طوس دستش کشاد
 بنزدیک خود جای دادش روان
 همه باز گفت آن یل نامور
 بیادین ایزد ز ما در پذیر
 سپارم بدستت دلارام تو
 سپارم بتو تا جگه همی
 در آرام بفرمان تو خاص و عام
 بگفتند با او سخن سبسی

بیاورد ایمان بصدق آن جوان
 وزان دین پذیرش گشته شد
 بروی جوان حشمت آراستند
 نشسته در عیش ابا یکدگر
 دل آرام چون گشت واقف که یار
 پرده سرا آن بت سیمین
 جهانگیر همسر امیر راز کج
 سرش را پوشید از تاج زر
 بطوس دلاور بسی چیز داد
 وز آن روی سقلا بیدین و را
 بزرگش دلیران شدند بخت
 در آن شب غصه نخورد آب و نان
 ز مشرق چو سر بر کشید آفتاب
 سلج پوشش کرد دید سقلا ب شاه
 بگروان خود گفت آن تیز خنک
 که من خود روم سوی میدان گین

بذات حسد ای زمین و زمان
 پس آنکه دلیران با فرود داد
 می ورود و را مشکران بخواستند
 طلایه برون شد ز هر یکدگر
 بجان شد پرستنده کرد کلام
 بجان شد پرستنده ذوالمنن
 بیار است تا دور ماند ز رنج
 کردادش از لعل و سیم و کهر
 در کج و دولت بر وی کشاد
 پر از حشمت و کین شد پرده سرا
 باو کس نیارست گفتن سخن
 بخت و سرش شد بخواب گران
 سر شاه بر بر آمد ز خواب
 بزین اندر آمد چو کوه سیاه
 نباید که آید کسی سوی جنک
 پس بنم که سالار ایران زمین

چگونه در آید بمیدان سن برایشان سراسر به بندید راه	چنان تاب دارد بچولان سن بدان تاروم سن سوی رزمگاه که دیگر نه بسندند بر کین میان
--	--

صف اراستن با برهشتم و جنگ جبارانگیر با سقلا شاه
و کز قاری سقلا ب شاه

بخت این و آن بخت مرکب جان بمیدان دلیران او به چو کوه علمای کینه بر افراشتند دو صد سب تازی بزدین بجام برسم خنیت پیش روان یکی چتر ز بر سرش داشته بفرش یکی خواه از تاب یکی کرز چون تارک همسرن کمانی بعهد بان آن بدکان بدینگونه آمد بمیدان کین در آمد بمیدان چو آن تیره رای	چو دیوی بمیدان کین کرد رای پستند صفها کرو با گروه چهل بیت پیش سپه داشتند شیخ آشوب و که سپهر و تیز کام گرفته سران سپاهش عنان بدو کوهر و در بد انباشته مکمل بیا قوت و لعل مذاب که بودی ز پولاد هفصد بمن یکی تیغ تیزش بگرد میان نریش کرده روی و گره برین بر آن بخت آن سب جنگی زجای
---	---

بیداخت گرزگران بر هوا
 ز روی هوا آن عمو و کران
 بچرخ اندر افکند و بازش گرفت
 پس آنکه خروشید در دشت جنگ
 نخواهم کسی جز جهانگیر کرد
 در آید میدان من آن دلیر
 جهانگیر تل همچو درنده شیر
 سپاهی بگردش چو دریای تیغ
 عثمان در عیان بود قلب و جناح
 علما بر افراشته سر با بر
 سپه را بیار استرکیو و طوس
 فرامرز و سام و دلاور و خوا
 بیکوی بیژن یل زالمی
 بسوی دگر اردشیر قباد
 دلیران ایران که هر یک بچنگ
 در آن دشت کین از پی کارزار

چو افکند مانند تراژ و با
 گرفت و دگر ره چو شیر زبان
 بماندند کردان ز کارش شکفت
 چنین گفت زین لشکر تیز جنگ
 که با کسیر و داراست با دست
 بریندومی زور چنگال شیر
 ستاده بقلب سپاه دلیر
 همانا مداران دور از کمرغ
 پراز تیغ و کوبال و گرز و ماح
 پایش دلیران بسان هر بر
 جهانی شده پر ز آوای کوس
 بقلب اندران همچو شیر شکار
 سپاهش ابا حنجر کابلی
 که در روز کین داد مردی بداد
 بدندی بسان دلاور ننگ
 بستند صفها چو شیر شکار

جنانگیر خودی که از کج حجم
بسر بودش آن روز در زنگاه
زگر شب یعنی بدش بر بکر
ز رستم کجانی بستان درش
بتر کشی دسته تیر خد نکت
عمودی بقرپوس زمین همچو کوه
سپر بر کتف از کتف باد
نشسته بر اسی چو زار و دوا
بدین نوب و امین یل نامدار
چو شیر اندر آمد مبدان کین
هنر با نمود و اندران دشت جنات
پس از لعب بسیار آن کینه جوی
چو سقلاب را چشم بروی قناد
جنانگیر پور ستمن تونی
جنانگیر کفتا بی آن منم
بد و کفت سقلاب کای خیره سر

بدست آمدش زان سرای الم
عین جوشن زان لشکر پناه
که از سنکت خارا نمودی گذر
که کوئی ز پولاد بد پیکر شش
که کردی گذار از سندان شک
کز آن کوه البرز کشتی شسته
که چونین سپر کس ندادی بیاد
که بودی مرا و را جهانی بهجا
فرس تاخت اندر صف کارزار
در افکنده از کین کره بر چین
ببر و از رخ سر کشان آب و رنگ
بمیدان سقلاب بجا دروی
بد و کفت ای کرد پهلوان شاد
بر زم اندران کوه آهن تونی
بسنکام کین شیر مردانم
ز تو شکر م کشت زیر وزیر

هم اکنون سرت را بگردد کران
بگفت این آن گرز خارا شکن
بدان تا زنده بر سر نامدار
چنانکس بر گرفت بر سر سپر
بزد بر روی آن عمود کران
که سپید بانکش ببرد و سپاه
ولیکن نیاید زبانی بر روی
و گره باره آن بدرک دیوتن
بسوی جهانش کیر آمد جو باد
بزد گرز دیگر چنان بر سپر
بهم حمله کردند از روی کین
ترنگا ترنگت عمود کران
تن هر دو مرکب عرق نرشد
عمود کران را بیداختند
نتی شد چو ترکش ز تیر خدنگ
ز تیر و کمان چون ندیدند کام

بگویم کنم سیرت پر نیان
بر آورد آن بدرک شوم تن
سر آرد بر و کردش روزگار
بدان تا نیاید ز گرزش ضرر
بر روی سپر همچو آهنگران
ز ضررش بلرزید آن زرمخوار
از و خیره شد چشم آن جنگجوی
بر آورد آن گرز خارا شکن
چنانکس بر جای خود ایستاد
که آواش سپید در دشت دور
از ایشان بجنبش درآمد زمین
جهان کرده چون کوی آهنگران
صف جنگ چون آتش تیز شد
بمیر و کمان باز و افرختند
فکندند چاچی کمان از جنگ
کشیدند شمشیر کین از نیام

<p> همی حمسه کردند بر یکدیگر بگردید و افتاد بر روی خاک دم تیغ چون اره در کارزار نشد ساخت کار آن سرور همی زور کردند بر یکدیگر نظاره بر دو دلاور سرور خروشی بر آورد مانند شیر جدا کرد آن شیر جرجان زمین بزیر آمد از باره مانند شیر نهادش بگردن کی پالنگ به جنبید از لشکرش کنگ که افتاد در ایات سقلاب شاه جهان شد پراز ناله های هوی کشودند شیر کین از میان همه بند کانیم و تو شمشیر سر بائین در راه تو ایم </p>	<p> بگردار شیر آن دو پر خاشخ ز شیر ایشان سپر چاک چاک شد از ضرب کردن با یکدیگر چو از تیغ و نیز و عمود کوران گرفتند هر دو دوال کمر خروشان و جوشان چو شیران در آخر جهانگیر کرد و لیس بزور و سقلابه را زمین زدش بر زمین آن بر سر لیس دو دست از پس پشتش چو نکت ز میدان بدون بردش آن نامور خروشی بر آمد ز هر دو سپاه بر آمد بهم لشکر از هر دو چو دیدند آن حال را شامیان بگفتند کای پهلوان مدار همه چاکر و سبکخواه تو ایم </p>
---	--

بخشامی بر ما که بیچاره ایم
 نذاریم بستر لطف تو دستگیر
 چو آن مردمان خواستند امان
 امیران سقلاب حسیح آمدند
 و بپیران دانای زرین قلم
 بزرگان باکیج و بااسترام
 جهانگیر بنیشت بر تخت زر
 و پیران و کردان ایران تمام
 بزرگان شامی سرافکنده پیش
 که آیا چنان کرد و احوالشان
 جهانگیر تل گفت با انجنین
 جز از مال سقلاب بود شام
 بگفت این و سامان سقلاب شاه
 شنیدند چون شامیان این
 ز احسان او شاد و خرقم شدند
 بگفتند کامی پهلوان جهان

ز شمر و دیار خود آواریم
 ز احسان خود جمله را دستگیر
 بخشیدشان پهلوان زمان
 چو پروانه بر کرد شمع آمدند
 که بودند هر یک بدانش علم
 رسیدند با تحفه از شمر شام
 بزرین کلاه و بزرین کمر
 بنزد یک اجنتم شاد کام
 تن از خوف لرزان دل از درد بر
 زود یا بماند سرو مالشان
 که ای شیر مردان شیر زن
 با و شما هر چه باشد حرام
 بفرمود کارند پیش سپاه
 شکفتند چون گل در آن انجنین
 ز غم جمله آزاد و پیغم شدند
 بگام تو با د از زمین و زمان

بگردار شیر آن دو پر خاشخ
 ز شمشیر ایشان سپهر جان چاک
 شد از ضرب گردان پاک برود
 چو از تیغ و شیر و عمو و کران
 گرفتند هر دو دوال کمر
 خروشان و جوشان چو شیر زبان
 در آخر جهانگیر کرد و نسیر
 بر دوز و سقلا بشه راز زمین
 زدش بر زمین آن مهر بر و نسیر
 دو دست از پس پشتش چو شکست
 زمبدان بدون بردش آن نامور
 خروشی بر آمد ز هر دو سپاه
 بر آمد بهم لشکر از هر دو راه
 چو دیدند آن حال را شامیان
 بگفتند گامی پهلوانان دار
 همه چاکر و سیکه خواه تو ایم

همی حمسه کردند بر یکدیگر
 بگردید و افتاد بر روی خاک
 دم تیغ چون از ته در کارزار
 نشد ساختن کار آن سروران
 همی زور کردند بر یکدیگر
 نظاره بجز دو دلاور سران
 خروشی بر آورد مانند شیر
 جدا کرد آن شیر خرد جان زمین
 بر بر آید از باره مانند شیر
 نهادش بگردون یکی پالنگ
 به جنبید از لشکرش مکلف
 که افتاد در ایات سقلا ب شاه
 جهان شد پر از ناله های هوی
 کشود پیشش کین از میان
 همه بند کانیم و تو شمشیر
 سر اسیر بائین و راه تو ایم

بخشای بر ما که بیچاره ایم
 مداریم بسز لطف تو دستگیر
 چو آن مردمان خواستند الا امان
 امیران سقلا بوسع آمدند
 و بیران و انامی زرین قلم
 بزرگان با کج و با اجسترام
 جهانگیر نشست بر تخت زر
 و بیران و کردان ایران تمام
 بزرگان شامی سرافکنده پیش
 که آبا چنان کرد و احوالشان
 جهانگیر بگفت با آنجن
 جز از مال سقلا بوسع شام
 بگفت این و سامان سقلا بشاه
 شنیدند چون شامیان این
 ز احسان او شاد و خرم شدند
 بگفتند گامی پهلوان جهان

ز شمشیر و دیار خود آواریم
 ز احسان خود جمله را دستگیر
 بخشیدشان پهلوان زمان
 چو پروانه بر کرد شمع آمدند
 که بودند هر یک بدش علم
 رسیدند با تحفه از شمشیر شام
 بزرین کلاه و بزرین کمر
 بزرگ اجسترام و دگام
 تن از خوف لرزان دل از دردیش
 زود یا بماند سرو مالشان
 که امی شیر مردان شمشیر زن
 با و شام هر چه باشد حرام
 بفرمود کارند پیش سپاه
 شکفتند چون گل در آن آنجن
 ز غم جمله آزاد و معین شدند
 بگام تو بادا زمین و زمان

سر و مال با ای حمیده خصال
 چنانکیر شد شاد و بنواختن
 زمین بوسه دادند و برخواستند
 چو در منزل خویش ره یافتند
 زرو مال سقلاب از شمس شام
 ز بیم و زرو تاج و تخت و کم
 ز دیبا و کنجاو حشر و حریر
 کشیدند بیرون دو ماهه تمام
 با شکر کفتا جهانگیر کرد
 شمار است این نقد و جنس و کهر
 بتالان درآمد بد و رشس سپاه
 جهانگیر چون شد بی پای علم
 بدیدند سقلاب را بسته دست
 فرامرز آمد بر پهلوان
 بگفتش که ای پهلوان مدار
 بر آن بگذرد پیشتر سالیان

حرامست بر ما و بر تو حلال
 سوی منزل خود روان ساختن
 همه ساز و برگ ره آر استند
 سوی کج سقلاب بستند
 کشیدند نزدیک آن نیخام
 ز لاس و لعل و زور و کهر
 ز ابریشم و مشک و عود و عطر
 کز آن جنسیره شد وید و خاص
 که ای نامداران بادستبر
 بتالان ببندید بکسر کم
 نخواستند رخ سوی آراستگان
 ای نامداران و کردان
 ز شرم دلیران سرافکننده است
 بپوسید روی دلیر جوان
 یکی کار کردی که در روز کار
 از آن باز گویند نزد جهان

پس آنگاه گردان پیکارجوی
 نشستند گردان چو در بارگاه
 بفرمود تا خوان بخت اندوان
 که سقلاب را سوی راه آورند
 بیاورد کیوش در آن بارگاه
 بیدند کردی چو عاد شود
 برویال و بازوش چون شیرز
 جهانگر گفت فرامزرا
 بدانتا که آید سوی راه حق
 دریغ است کاین مرد با فرومال
 فرامرز چون از جوان این شنید
 بدو گفت بگذر زبید او کین
 خدای که در بادگان آفتاب
 ز خوانش بر وجه شاه و کلاه
 چراغی چنین کج و دبت پست
 ایشان شود ترک این پیش کبر

سوی سرا پرده گردند روی
 همانکه چو انکیر شکری سپاه
 پس آنگاه گفت آن دلیر جوان
 در آن نامور بارگاه آورند
 شده خیره بروی سرا سپاه
 که در پهلوانی نظیرش نبود
 پراز بهوش و تکمین و قهر و سحر
 که بر کوی سالار این مرز را
 دل تیره اش کرد و آگاه حق
 نداندره ایزد ذوالجلال
 سالار بر بر یکی بن کبر
 ز جان شوشتاسای جان آفرین
 مه و مهر جنت آسمان آفتاب
 و در رزق و بخشد بر حمت کناه
 کس از بت پرستی زود زجر نیست
 زه دین ایرانیان پیش کبر

اگر گفت من نداری تو گوش
 سرت بپریم از تن روان
 اثر کرد سقلاب را آن بدل
 پاسخ چنین گفت گاهی ندارد
 خدای جبار ترا شناسا شدم
 گرفتم ره دین یزدان پیش
 نماند اکنون بجا راه راست
 بمن راه یزدان بگوئید صیت
 نه پیووه ام راه دانشوری
 چه پوزشش برم نزد پروردگار
 وز آن پس ره دین یزدان گرفت
 پذیرا می دین خداوند شد
 جهانگیر از آن نامور شاد شد
 سرش را بسیار است از تاج ناز
 قش را بپوشید از پریشان
 ز بسیار تازی بزرین لجام

نباشد تو را عقل و تکلیف هوش
 رواست بسوز و خدای جهان
 شدش محسوس یزدان بدل متصل
 پذیرفتم از دل ره کردگار
 ز کفر و ز عصیان مبرا شدم
 نهادم برون با ازین کفر کش
 که ایزد نمانده راه راست
 که بر روزگارم باید کسیت
 مرا عمر بگذشت در کافری
 که در راه عصیان شدم ره سپار
 چونیکان ره نیکردان گرفت
 از آن دین بی شاد و خور شدند
 همه کسبند و بخش از یاد شد
 میانش مبت از مرصع کمر
 بر رسم و بائین راه کیان
 کثیران چینی و رومی غلام

بدودا و چندان ز کنج و کهر
 فرامرز و گردان ایران زمین
 ناسب و سلاح و هر کوه چیز
 کشیدند در پیش سقلاب شاه
 پس آنگاه جشنی بسیار بستند
 کشیدند در بزم رطل کران
 یکی هفت با کام و شادی نماند
 چنین است آئین این چرخ پیر
 بسر شد کنون قصه شاه شام

که حیران شد از دیدنش چشم سر
 ز پرده سرازیر تاج و تاجین
 ز چیزی که در نزد ایشان عزیز
 دلبران گردان ایران سپاه
 ز ساقی می لاله کون خواستند
 همه شاد گشتند نام آوران
 بجالس نشستند بار و دوسان
 کسی چون کانت کاه بی حیر
 ز تخیل مغرب بگویم کلام

لشکر کشیدن جهانگیر بطرف مغرب و جهان
 آگاه شدن از اب شاه

روایت کند راوی پاکر او
 که چون بست بازوی سقلاب شاه
 شنو تا زوانش چه تدبیر کرد
 چو از شام پرداخت آن شیر مرد
 بروزی که نیک اخترش مای بود

ز جنگی جهانگیر پهلوان
 نمودش ره بیت پرستی تباہ
 یکی ترا بشام اندران سپهر کرد
 دلش سوی مغرب زمین برامی کرد
 ره بخت و دولت نمودار بود

جهانگیر کرد نکشش نامدار
 بر آمد غوکوس باگز نامی
 سوی ملک مغرب زمین ششرون
 همیر آمد سننرل نبرل سپاه
 بسر حد مغرب زمین آمدند
 خیر شد سلطان مغرب زمین
 همه نامداران باکی پروا
 دلاور سوار سی جها تکیم
 بر بر افکسی پهلوی پاک نزد
 نذار دشکایت کسی زان سپاه
 باهنک داراب دریا نشین
 شمار سپاهش سه ره سی هزار
 همه پر بنیان پوشش زرین کمر
 ز آواز کوس وز بانگ نغمه
 چو شنید داراب لشکر شکن
 بچو شیر از چشم داراب کرد

باهنک مغرب زمین شد سوا
 سپه رانه سر بود پیدای پای
 با ندیشه سپه و بخت چون
 ابانا مداران لشکر سپاه
 کمر بسته جنگ و کین آمدند
 که آمد سپاهی ز ایران کین
 همه پهلوانان جگر گذار
 بمیدان مردی بردی تمام
 جها بخومی با داد و نیکو بخت
 بیک دانه جو بیک برکت گاه
 کشید دست لشکر مغرب زمین
 همه شیر مردان چابک سوار
 مرصع بکو هر ز پاتا بسر
 برون برده پوشش از سر چرخ
 پی سپه چون مار بر خوشین
 چنین گفت کان شیر ما دستبرد

که رخ سوی مغرب زمین کرده است
 همی خواهد آن کسش برزخه کار
 برز میخرد ارکان گاه و چو
 فرمیده مردیت پر بیم و زور
 بگفت این و برخواست از جای خویش
 درآمد بانزوه و غم در حرم
 جمانجوی فرزند آزاد و چهر
 جوانی که فرزند دستان سام
 خبر شد بداراب و از روی مهر
 که بانامور رستم پیل تن
 گو پیلین نزد آزاد و چهر
 ز پیش پدر آن دلیر جوان
 چو از نامداران ایران سپاه
 بد ازاد مهر آن جوان گزین
 بخلوت طلب کرد او را ز مهر
 شنیدم ز کارا کسی این چنین

پی کینه مرکب بزین کرده است
 بایله فریبی شود شمشیر یار
 که خواستند مردم و در شاه نو
 پرافسون و پروانش و حیل و دور
 پرازدیشه شد سوی ما و امی خویش
 فرو شد بعد فکر در بحر غم
 که خواندشش پدر نام آزاد و مهر
 رساندشش بنزد پدر شاد کام
 طلب کرد او را ز آزاد و چهر
 فرستد بدان نامداران
 بماند و او انکشت آزاد و مهر
 بزدیکت داراب شر شد در آن
 خبر شد بزدیکت داراب شاه
 بزدیکت داراب دریا نشین
 ابامی چنین گفت کای نیک و چهر
 که آمد سپاهی ایران کین

<p> شیده بزر عالمی را بدم ز ما خواهد او تاج و تخت و کین نکند آشتن در جهان آبرو چنین گفت کای شاه روشن که بدمم کمر بپیکار و کین جها نکیر را خشت بالین کنم ز شادی شگفتش چون گلبرگ روی بیامد سوی بارگاه می نمود همه چشم بر روی شاه که ای نامداران کند آوران کشیده سمند طمع ز بران بدان تا کند ملک مغرب تپاه رود سوی پیکار ایشان چو شیر به شیم یکی را سی فرخ نهید که به شیم ما چاکران کین بر آریم جان از تن بدگان </p>	<p> سپه دار ایشان جها نکیر نام رسیده بسر حد مغرب زمین سب راه باید گرفتن بر او چو شنبه آزاد مهر دلیر بغیر مای شایا باین کترین چی کینه چون جای برزین کنم چو شنبه داراب این گفتگوی پس آنگاه داراب با فرهی بزدگان مغرب در آن بارگاه چنین گفت دلدار اب با همتران جها نکیر نامی زایرانیک سوی ملک مغرب کشیده سپاه همیخواهد آزاد مهر دلیر چکو شید این را چه پاسخ دهید بگفتند شیران مغرب زمین اشارت کند شاه کمر این نشان </p>
--	---

زجان جهانگیر و خپش دمار
 چو شبنم داراب نیکو نهاد
 بیک مهنت کار سپه ساز کرد
 چو شد کار لشکر سر است تمام
 شمرند گردان مغرب دیار

بر آریم در عرصه کارزار
 در کنج بکشا دو دینار داد
 همه مرز مغرب پُر آواز کرد
 و کر روز از صبح تا وقت شام
 شمار سپه شد صد و سی هزار

رفتن لشکر داراب شاه در رسیدن بر لشکر ایرانیان و جنگ
 کردن و شکست یافتن لشکر مغرب

در آس بر آمد غو کرتای
 سراپرده از شمشیر برون زدند
 بجهور سالار داراب گفت
 مشو خافل از جان آزاد محرم
 جهانگیر را ز نذر من آر
 پیوستید جمهور پیش زمین
 در انبسی خلعت و سیم و زر
 دم صبح کاین شهرمان سپهر
 بر آمد بر این تو سن مشک فام

بختبید در بای لشکر جایی
 همه همیشه بر روی هامون زدند
 که با جان پاکت خرد باو جفت
 شکر تا چه بازی کند این سپهر
 که بختم جهاندار پیش در کنار
 بسی کرد بر شهر بار آفرین
 بختبید بر لشکرش سرسبز
 نمود اندرین طاق فروزه چهر
 بر آورد در خشنده تیغ از نیام

<p> خروشی گزان شد سر آسمه کوش زگرد سپه مهر کم گرو راه همی بود تارفت کیسر سپاه برفتند دارا با شد سر کران در اندیشه تا چون شود کارزار همیرفت پویان بر پیراه و راه بریدند ره همه شیر زبان کشیدند صفها چو شیر دهم کشیدند شمشیر و تیغ و تبر بر روی زمین خون دوا و گرفت زمین بر بنیان بست بر روی روز در آن عرصه خورشید کم گرو راه بر آورد از جنیل اعداد مار شکستی سرو پا و کتف سران و کرسوسی ز نام کو در زنیو اباناداران با بوق و کوس </p>	<p> دسیدند نای و بر آمد خروش زبانک و هل کوش بگرفت ماه زبالای بیک پشته دارا پناه چو جمهور و آزاد مهر و سران بشهر اندر آمد روان شمشیر از آن روی منبر لبتزل سپاه و کرسوسی گردان ایرانیان رسیدند چون هر دو لشکر بهم یلان در پی کیسه یکدگر خدا نک از دو جانب دارو گرفت زگرد و سواران پیکار تو ز و با ده بر آید ز هر دو سپاه چنانکه سپهر با تیغ زهر آیدار فرامرزیل با عمود کران ز کیوی بیستن بیک روی کوی یکدست و یکسر سپهدار طوس </p>
---	--

بگفتند خیل صد و راز جای
 روان شد در آندشت سیلاب خون
 چو شد آفتاب و جهان تیره گشت
 بمغرب سپه اندر آمد شکست
 علیها در آن دشت انداختند
 سرا پرده و همیشه رنگرنگ
 همه اشتر و اسب در زیر بار
 سواران مغرب در آندشت کین
 ز شمشیر شیران گریزان شدند
 سپاهی چنین خسته و خوار و زار
 چو داراب شاه آن سپه را دید
 صد و سی هزار از دلیران کار
 از آن چهل هزارش که پدیده جان
 سپه را چو دید آنچنان شکر بار
 پر سپه ز آزا و مهر جوان
 شکست سپاهت بدیشان چه بود

سپه رانند سر بود پیدانه پامی
 لیسران قناده سخن سرگون
 سر نامداران از آن خیره گشت
 شکستی که هرگز نشاید پیش بست
 سوی منزل خوشین تاختند
 فکندند کیسر و آندشت جنگ
 بمانند در عرصه کارزار
 گریزان ز گردان ایران زمین
 بن خسته و اشک ریزان شدند
 برفتند مالان بر سحر بار
 جهان بر جهان این خود تیره دید
 از ایشان بجای مانده بد چل هزار
 همه زخم دار و همه ناتوان
 بر سپه بر خوشین سپه چو بار
 که بر کوی ای شکت چهر جوان
 سپاهت گریزان ز بصر که بود

جوانش چنین گفت کامی شمر یار
 سپه بود پویان براه اندران
 ز ناکاه شکر نمودار گشت
 دو دریای شکر در آمد موج
 سپاه دو جانب بهم ریختند
 جهانگیر چون دیو مازندان
 بهر جا که آن شیر دل تاختی
 بگرز گران و مسموم شیر تیز
 کسی را نبرد تاب پیکار او می
 بیاید مگر رستم پهلوان
 و گرنه کسی نیست ای شمر یار
 تو دانی که من در صف کارزار
 چو داراب بشنید این گفتگو
 پس از فکر بسیار داراب شاه
 نویسم یکی نامه اندر شتاب
 که بانام مور رستم پهلوان

شنو حال این چاکر خاکسار
 نه واقف ز سید او و داد جهان
 سرفتنه از خواب بیدار گشت
 بر آمد غبار سپه تا باوج
 پی کیسینه با هم در او ریختند
 بگردن بر آورده گرز گران
 ز مرکب یلان را نگون ساختی
 بر آورد اندر جهان رستخیز
 زستی کس از تیغ خوشخوار او می
 بمیدان این پهلوان جوان
 بمغرب که با او گشت کارزار
 ترسم اگر دهم کرد و سوار
 ز غم برود سرور گریبان فرو
 چنین گفت کامی سرور نیخواه
 از نیجا بر نزد فرخنده باب
 بیاید نیز وایت ما تازیان

نامه نوشتن داراب پیش آزاد و محمد
و طلب کردن رستم را

دویر نویسنده را خواند پیش
بزد و یک فرخنده آزاد و محمد
چنین بود کای کرد روشن ضمیر
سوی ملک مغرب زمین بجز کین
که کین زد دشمن نکند ایشان
ز مغرب زمین نیستش کس بهال
نذار کسی تاب او روز جنگ
که آئی بر م بایل ز رساز
چنین گفت داراب با چشم
که بر کسیر این نامه دلپذیر
بگویش که ای مرد با داد و مهر
بیا اندرین نامداران بخش
داراب کا پشاه دانش پذیر
بر م نامه نزدیک فرخنده باب

پس نگاه داراب با جان پیش
یکی نامه بنوشت از روی مهر
ز مضمون آن نامه دلپذیر
سپاهی بسیار از ایران زمین
جهانگیر نامی سپهدارشان
یکی نو جوانی است با فروبال
بجز نامور رستم نیز جنگ
دو چشم بره هست ای سرفراز
چو شد نامه در دست منشی تمام
بازاد محمد آن جوان دلیر
از اینجا برو نزد آزاد و محمد
بزد و ای ابار رستم پل تن
چنین گفت آزاد و محمد دلیر
از اینجا چو کردم روان با شتاب

بد و باز گویم که دوران دون
 بیارم بزودی و در پیش شاه
 بفریز و ز بخت تو ای سخی شایر
 چو آید جهان پهلونیک نام
 پس آنکه شنش بد و نامه داد
 روانگشت هشتزاده نیکجوی
 بر رفتن همی بود شان ترک تاز
 خبر شد بزودیک آزاد چهر
 پذیره شدش با سپه در تباب
 گرفتند مرید کر را بر
 بیان ساخت نزد پدر نامجوی
 بخت دید آزاد چهر جوان
 اگر بشود رستم نامور
 سانا سوی خان رستم شویم
 از آنجا کی گشتند با هم روان
 رسیدن آن هم سردو کرد نظر از

چنان کرد ما را ز دشمن نبون
 ابانا مور رستم کینه خواه
 بر آریم از جان دشمن و مار
 کشد از حجب انگیر مل انتقام
 گرفت و بسوسید و بر سر نهاد
 سواران چندی به همراه او
 چون چنگ در رفتند راه دراز
 که از پیش شه آمد آزاد چهر
 بهم باز خوردند فرزند و باب
 پدر باز پرسید حال پسر
 ز جنگ حجب انگیر پیکار جوی
 چنین گفت کای شیر روشن روان
 هم اکنون به بند دپی کین کر
 به بینیم او را و معشتم شویم
 سوی مندرل رستم پهلوان
 بزودی رستم سر سراز

بخوانند بروی دعا و شفا
 چو شبید رستم از ایشان سخن
 که دیگر چه بازی کند روزگار
 بدینگونه آن پهلوی رزم ساز
 بفرمود پس پهلوان گزین
 پی امتحان پهلوانان مدار
 کشید چون رخس را تنگ تنگ
 بفرمود رستم که تا در زمان
 سراپود از شمشیر بیرون برند
 چو آزاد چهره و چو آزاد مهر
 خبر شد نزد یک داراب شاه
 هم اندر زمان شاه مغرب دیا
 برو رفت داراب پاکیزه را
 زره چون رسید بر یک در
 وز آن پس دلیران پر خاشجوی
 در ایوان شاهی فرود آمدند

بگفتند با وی همه ماجرا
 در اندیشه شد پهلوان گزین
 چه مکر آورد چرخ وارثون او
 در اندیشه بد تا زمانی دراز
 که بر رخس رخشان بنا و دزین
 و گر کوه پوشید آلات کار
 درآمد بزین پهلوی شیر خک
 پی کین بستند گردان بیان
 سپه راز پهلویها سون برند
 بر رفتند با پهلوانیک چهر
 که آمد زره پهلوان سپاه
 پذیره شدن را بر آراست کار
 اباسیر مردان رزم آزمای
 گرفتند مرید کرد را بر
 با یوان داراب کردند رو
 همان با شاره و درو آمدند

در آنکسند در مرز مغرب خروش
 چو دریای عمان که آید بوج
 سرسواران مردان او
 پی کین دلیران بچون شسته خنک
 دلبران هم آورد خود خواهند

وز آن رو جهانگیر با فرو هوش
 بیامد با شکری فوج فوج
 پر زلفت داراب مگردان او
 کشید صف اندران شست خنک
 چو هر دو سپه صف بسیار استند

خنک کردن حجاب نگیر بار ستم
 بار اول و چلوئی آن

فرس راند در عرصه کارزار
 چو صبح فروزنده بر پشت شام
 ز آتش تو کوئی بر آمد حجاب
 تو گفتی مگر کوه فرهنگ بود
 که بنگر باین پر دل کینند خواه
 در آئی بمیدان این نوجوان
 شود خالی از وی جهان خراب
 برانکسخت حشش از میان سپاه
 بفرید ما سندان شیر غرین

جهانگیر نام آور تا مدار
 نشست بر آن ادب هم تیر کام
 چو شمعش سراز خود ز کامیاب
 بدوشش نمودی کران شکست
 بر ستم چنین گفت داراب شاه
 چه باشد که از لطف اسی بهلوان
 کنی فارغ او را ازین سج و تاب
 چو شبید رستم ز داراب شاه
 بستندی در آمد بمیدان کین

جهانگیر چون روی رستم بید
 برستم چنین گفت کای نامدار
 بگفتا منم قاتل زرمجوی
 چنانش فرستم بارامگاه
 بر آساید از کوشش و کارزار
 تو بر کو که نام و ثروت ز کیت
 بگفتا جهانگیر نام من است
 توئی غره برز در و بازوی خوش
 بدین نیزه ات زار و بیجان کنم
 بگفت و بر انگیخت از جای اسب
 سر نیزه بر پهلوان است کرد
 نشد کارگر نیزه بر نامدار
 تهن بیان هوش بردمان
 بسی حسد کردند بر یک فکر
 شد آتش نیزه با چون خلال
 ربودند از آن پس عمود کران

دل اندر برش چون کبوتر طپید
 بکن نام خود پیش من آشکار
 که هر کس کند زرم من از زو
 که دیگر نیاید به آورد گاه
 زبند و کرمحت روزگار
 که ز این سده را بر تو باید کسیت
 سر چرخ گردان بدم من است
 نه بینی مرا هم ترا روی خویش
 بخونت دل خاک مرجان کنم
 سوی رستم آمد چو آذر کشب
 ز خشش به نیزه جدا خواست کرد
 جهانگیر حمید بر خود چو مار
 در افکند نیزه بسوی جوان
 نه این را خطر بدنه آن را ظفر
 نه آن را کمال و نه این را زوال
 نظاره بر آن دو دلاور سران

زنده آنقدر بر سر یکت ذکر
 چو از کوزه حاصل نشد دعا
 کشیدند شمشیر با از خلاف
 بکشند با هم میدان جنگ
 صبا حتی همی رزم شد تا که مهر
 چنین گفت رستم که ای نوجوان
 چو شب شد بی آرام تا صبح گاه
 بپوشیم تا بر که کرد در زمان
 ز بیم آنکهی روی برکاشند
 چو رستم بروند زمینان جنگ
 بدو گفت و ارباب کاسی نامدار
 جگر خسته بودیم و با داغ و درد
 کزین نامور کرد لشکر شکن
 چنین گفت رستم که ای شمشیریار
 در ایران و توران چو او نیست کس
 چو فردا بر آید خوراز کوه سار

که شد هر دو را حلقه حلقه سپهر
 دو شیر ز میان دو و تراژ و ما
 که بندند بر یکدیگر راه لاف
 کهی با شتاب و کهی با درنگ
 فرو شد بگرداب نیلی سپهر
 ز چرخ روان شاد بادت روان
 بیایم هر دو با آورد گاه
 که امید هر دو چرخ گردانان
 زه شکر خویش برداشتنند
 بزودیکت و ارباب شد چون پستک
 نیستی بد از گردش روزگار
 ز بجزر تو ای پهلوشیر مرد
 چه آید پیش تو ای پلین تن
 بسی دیده ام کرد خنجر گذار
 تو کوفی که سام سوار است پس
 به بینیم تا چون شود روزگار

از آن رو جهانگیر با دست و پا
 که چون قاتل زرمجو در جهان
 چو فردا بیاید بمیدان جنک
 بگام که کرد در آن کارزار
 زبان برکشاد تا پیرانیان
 بگام دلت چرخ کرده باد
 بگفتند و از جای برخاستند
 همه شب هرگز بران باهوش و هنک

بزد و دکت گردان زبان برکشاد
 ندیدم کسی آشکار و پنهان
 پیسنیم تا چرخ دوزن دوزنک
 که را برکشاد کردش روزگار
 که با داد خدایت نکند از جان
 تیر بدسکال تو برکنده باد
 زبانها به خش بسیار استند
 در اندیشه کار سازی جنک

چهارمین روز جنک رستم با جهانگیر مار دوم

در روز که طاق نیلی سپهر
 بر آمد خروشیدن گزنامی
 دو لشکر کشیدند صف از دوروی
 چه صف راست کردند هر دو سپاه
 و ز آرزوی رستم برون باندیش
 جهانگیر گفت ای بزرگ زمان
 بتمن سوی ترکش آور دوست

چو آینه چین عیانگشت مهر
 دم نامی هندی و هندی برای
 جهان پر شد از نعره های هوی
 جهانگیر مل شد باورد گاه
 بمیدان درآمد مل تا جنبش
 بیاتچه داری ز مردی نشان
 بشاخ کوزن اندر آورد شست

<p> بر پیوست تیر و کشید و کشاد وز آنروز جهانگیر باهوش و هنک بر آورد ناگاه زان زیر سر چو ترکش تپی شد بهانه مجوی بیاموزانین تیر و کان بزیر سپر شد میل نامدار بر پیوست بر جانب پهلوان بر آورد سر پهلوان مور بیاتان به بسنی ز ما دست برد به بند کمر بر کشا شیم خنک بکیریم هم سرد و دوال کمر بهینیم تا روی دولت گریست گرفتند هم را دوال کمر که تا زان میانند چه آید پدید که کل گشت خاک اندران بخت گشت و نیامد ایشان ضرر </p>	<p> بسوی همی تیر رستم چو باد تپی ساخت ترکش ز تیر خدنگ نهان بود چون کوی زیر سپر چنین گفت کای قاتل رزمجوی کنون نوبت از ماست ای پهلوان چه پدید بر خویش رستم چو مار جهانگیر گرفت چاچی کان برستم نشد تیر او کارگر چنین گفت کای شیر باد ستبر بیاتان ز ما فی دین دشت جنگ بتوفیق یزدان نیر و زگر بگفتا جهانگیر حکمت رواست وز آن پس دو سالار پرهاشخو که آن کشید و کوی این کشید روانگشت چندان و زان دهن سرانجام ز بخیر هم سرد و کمر </p>
--	---